

شهید قاسم سلیمانی | شهید سیدحسن نصرالله | شهید ابومهدی المهندس | شهید مصطفی چمران | شهید ادواردو آنیلی | شهید حسن شاطری | شهید حسن طهرانی مقدم | شهید حسین همدانی | شهید محسن فخری‌زاده | شهید صیاد شیرازی | شهید محسن حججی | شهید سیدمحمدباقر حکیم | شهید عماد مغنیه | شیخ ابراهیم زکزاکی | دکتر رمضان عبدالله | سردار ابراهیم محمدزاده

گفت‌وگوی کیهان با خانواده شهید عباس اسدی

شهیدی که مزارش را قبل از شهادت به مادرش نشان داد

حجت احسان‌بخش

دلتنگی مادری که خودش پیکر جوانش را درون قبر گذاشت و برایش تلقین خواند، با آهی گره‌خورده در سینه آغاز می‌شود؛ داغی که با خاطره مزار سفید و رؤیای صادقانه پیوند خورده و حالا روایتگر مردی است که پیش از پرواز، ردپای حضورش را در کوچه پس‌کوچه‌های شهر و دل بی‌قرار خانواده به یادگار گذاشت. همسری که از عاشقانه‌های همسرش با امام زمان و باقیات الصالحات او می‌گوید، فرزندی که خاطرات راهپیمایی اربعین با پدرش را شیرین‌ترین خاطرات زندگی‌اش معرفی می‌کند و خواهری که از شهادت عاشورایی برادرش می‌گوید:

سلام‌علیکم و تشکر از شما خانواده شهید عباس اسدی که وقت‌تان را در اختیار روزنامه کیهان قرار دادید. لطفاً کمی در مورد شهید عباس اسدی و خصوصیات این شهید عزیز برای ما بفرمایید.

مادر شهید عباس اسدی: من هم به شما و همه عزیزانی که این گفت‌وگو را می‌خوانند سلام عرض می‌کنم. عباس ما فرزند دوم خانواده است که در تاریخ ۲۵ شهریور سال ۱۳۶۷ به دنیا آمد. قبل از تولدش در خواب دیدم که پسری را در آغوش من گذاشتند و گفتند این عباس تو است؛ آن موقع برای زیارت به امامزاده آقاعلی‌عباس رفته بودیم؛ چند روز بعد برگشتیم و خدا به ما پسری داد شبیه همانی که در خواب دیده بودم و ما اسمش را عباس گذاشتیم... آن موقع پدر عباس در جبهه بود و در حال دفاع از خاک مقدس جمهوری اسلامی...

عباس از کودکی وارد مسجد محله، مسجد امام حسن مجتبی علیه‌السلام و کانون و پایگاه بسیج محل شد و در نماز جماعت‌ها شرکت می‌کرد و فعالیت داشت؛ همیشه در هیئت‌ها و روضه‌های دسته‌های سینه‌زنی پیش‌قدم بود...

وقتی ۱۸ سالش شد گفت دوست دارم وارد نظام بشوم و به مردم خدمت کنم... به دلش افتاد که وارد شغل نیروی انتظامی بشود. چند ماه بود که آزمون می‌داد و تلاش می‌کرد اما به در بسته می‌خورد و قبولش نمی‌کردند و من چندین دوره چهل روزه، نذر کردم روزه بگیرم و سه‌شنبه‌ها پای پیاده بروم جمکران و خدا را شکر نذرم قبول شد و عباس وارد نظام شد. وقتی وارد نظام شد به او گفتم عباس مادر، من را شرمنده نکنی‌ها! عباس گفت ان‌شاءالله در این لباس سربلندت می‌کنم و به قولش هم خوب عمل کرد...

یادم است عباس دو ماه قبل از شهادتش به من گفت حاج‌خانم! خوابی را دیدم... گفتم «خیر باشد، چه خوابی دیدی؟» عباس گفت: «دیدم توی روستای کاج (روستای پدری عباس) چندتا مادر شهید دارند می‌آیند که یک‌دفعه ایستادند و گفتند صبر می‌کنیم که یک مادر شهید دیگر هم دارد می‌آید... من نگاه کردم و دیدم شما دارید می‌آیید! باهم رفتیم وارد آرامستان روستای کاج شدیم و آنجا یک سنگ مزار سفید بود که روی آن نوشته شده بود: «شهید عباس اسدی؛ تاریخ شهادت ۱۹ ماه رجب...»» چند روز بعد از اینکه این خواب را برای من تعریف کرد، با هم رفتیم آرامستان روستای کاج و عباس دوباره برای من خوابش را تعریف کرد و محل دفنش را به من نشان داد...

به او گفتم: عباس، مادر تو هنوز جوان هستی...

عباس گفت: از علی‌اکبرِ امام حسین(ع) که جوان‌تر نیستم...

به او گفتم: بچه‌های قد و نیم‌قد داری، (عباس چهار فرزند کوچک داشت و فرزند پنجمش هم بعد از شهادتش به دنیا آمد)

عباس گفت: بچه‌های من خدا را دارند و بعد به من سفارش آن‌ها را کرد...

گفت: وقتی من شهید شدم، وقت عزاداری نیست. آن موقع باید با مردم صحبت کنید، قوی و محکم بایستید و از نظام و رهبر دفاع کنید. آن موقع به مردم بگویید نسل جدید را بیدار کنند و پشت نظام بایستند...

من هم به وصیتش عمل کردم، خودم عباسم را داخل قبر گذاشتم و برایش تلقین خواندم و روی بچه‌ام خاک ریختم؛ نه برای اینکه سنگدل باشم، برای اینکه چشم دشمنان کور بشود و استقامت ما را ببینند، برای اینکه رهبرم ببیند و بداند ما پشتش هستیم. من آن روز گفتم اگر ده تا عباس دیگر هم داشتم فدای رهبرم و جمهوری اسلامی می‌کردم...

کمی از شغل شهید برایمان بگویید؛ کجا مشغول بوده؟

همسر شهید عباس اسدی: عباس از ۱۸ سالگی یعنی سال ۱۳۸۷ وارد نیروی انتظامی شد. از همان ابتدا مأموریت‌های مختلف در استان‌های تهران و مشهد و اصفهان می‌رفت؛ ایام فتنه ۱۳۸۸ عباس در تهران خدمت می‌کرد و در میدان بود.بعد از دوره‌های مختلف وقتی که تازه ازدواج کرده بودیم و فرزند اول‌مان به دنیا آمد، به عباس مأموریت دادند که به نقطه صفر مرزی زابل در استان سیستان‌وبلوچستان برود. عباس به مدت دو سال در مرزبانی خدمت می‌کرد و ماهی چند روز به خانه برمی‌گشت و دوباره می‌رفت...

دو سه ماهی به پایان مأموریت عباس مانده بود که یک تلویزیون ساده پیدا کرد. تصمیم داشت آن را با خودش به مرز ببرد تا سربازهایی که آنجا خدمت می‌کردند، استفاده کنند. به او گفتیم: «عباس، تو که دیگه نمی‌خوای بری اونجا؛ این تلویزیون رو برای چی می‌بری؟» گفت: «خب، قرار نیست خودم ازش استفاده کنم که! بذار سربازها خوشحال بشن. اونجا که چیزی نیست، طفلکی‌ها گناه دارن...»

بعد از مأموریت مرز، عباس در کلانتری‌های مختلف استان قم و در قسمت‌های مختلف مثل مبارزه با موادمخدر و قضایی و اجراییات خدمت می‌کرد و در همه این سال‌ها حواسش بود حقی از کسی ضایع نشود و آبروی مردم حفظ بشود و گره‌گشای کار مردم باشد... عباس شماره‌اش را روی میز کارش گذاشته بود تا هرکس، هر زمان که کاری داشت، بتواند با او تماس بگیرد. فرقی نمی‌کرد چه ساعتی باشد؛ عباس سعی می‌کرد خودش را برساند و گره‌ای از کار کسی باز کند.

می‌گفت: «خدا اگر کسی را دوست داشته باشد، گره‌گشایی از کار مردم را به او می‌سپارد...»

عباس چند سال آخر خدمتش در کلانتری ۲۵ محله ۱۵ خرداد قم خدمت می‌کرد. یکی از همکاران عباس تعریف می‌کرد که در کلانتری سعی می‌کرد به فکر عمران و آبادی هم باشد، لذا با کمک خیرین دست به ساخت نمازخانه‌ای زد با هدف اینکه محلی برای استراحت مردم ایجاد بشود وقتی به کلانتری مراجعه می‌کنند و همچنین بستر فرهنگی ایجاد کند برای کلانتری از زیارت عاشورای هفتگی گرفته تا مجلس قرآن‌خوانی روزانه در کلانتری؛ عباس به زیارت عاشوراهای پنجشنبه‌اش معروف بود؛ هر کس اسم «عباس اسدی» را می‌شنید، می‌گفت: «همونی که پنجشنبه‌ها زیارت عاشورا برگزار می‌کنه...»

هر پنجشنبه صبح، قرارشان این بود که در نمازخانه شهید ابراهیم هادیِ کلانتری ۲۵، زیارت عاشورا برگزار کنند. هماهنگی و آماده‌کردن صبحانه معمولاً با عباس بود؛ از پیگیری و خرید نان گرفته تا آماده‌کردن وسایل پذیرایی.حتی گاهی وسایل خانه‌شان را با خودش می‌برد تا صبحانه را همان‌جا آماده کنند.

انگار پاداش همین پنجشنبه‌ها را گرفت؛ شب جمعه، به آغوش امام حسین علیه‌السلام رسید.



عباس چند ساعت قبل از شهادت



لباسی که هنگام شهادت بر تن عباس اسدی بوده است



شهید عباس اسدی در کنار فرزندانش

لطفا کمی هم از زندگی خود با شهید عباس اسدی برای ما تعریف کنید.

همسر شهید عباس اسدی: من و عباس آقا سال ۱۳۸۸ وقتی که تازه وارد نیروی انتظامی شده بود با هم ازدواج کردیم و زندگی را خیلی ساده و با عشق امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف شروع کردیم...

یاد امام زمان خیلی در زندگی ما جاری بود و عباس آقا امام زمان را حاضر می‌دید و همیشه آرزو داشت که اگر آقا او را می‌بینند، از او راضی باشد..

ما سال ۱۳۹۰ اولین فرزندمان آقا حیدر به دنیا آمد، سال ۱۳۹۴ فرزند دوم‌مان آقا هادی؛ انقدر حضور بچه‌ها در زندگی ما بابرکت بود که اولین سفر کربلایمان را چهار نفره رفتیم؛ سال ۱۳۹۷ حسن آقا به دنیا آمد و سال ۱۴۰۲ زینب خانم؛زینب خانم وقتی چهل روزشان بود، خانوادگی پیاده‌روی اربعین می‌رفتیم؛ قرض می‌کردیم برای اینکه به این مسیر برویم. عباس‌آقا می‌گفت می‌خواهم بچه‌هایم توی مسیر امام حسین علیه‌السلام تربیت بشوند.

بچه‌ها را به مسجد و هیئت می‌برد و ما خانوادگی در راهپیمایی‌ها و تشییع شهدا و... شرکت می‌کردیم؛عباس آقا هر وقت خوراکی یا هدیه خوبی برای بچه‌ها می‌خواست تهیه کند، می‌گذاشت روزهای سه‌شنبه یا جمعه و به بچه‌ها می‌گفت این هدیه از طرف امام زمان است تا یاد امام را توی زندگی‌مان جاری کند...همیشه می‌گفت می‌خواهم وقتی آقا امام زمان را دیدم شرمنده شان نباشم. اصرار داشت خانم‌های آشنا و فامیل را تشویق کنم به فرزندآوری. یک بار گفتم: «عباس جان نمی‌شود، الان بگویم می‌گویند حتماً شما وضعتون خوبه که آن‌قدر بچه می‌آورید!» لبخندی زد و گفت: «روزی ما از قبال همین بچه‌هاست! خانم، وقتی خدا بچه می‌دهد روزیش را هم می‌رساند.»

حالا این نبود که فقط حرف بچه‌دار شدن را بزند و خودش کاری نکند. همین که می‌فهمید باردارم کمک‌هایش در خانه بیشتر می‌شد. بچه‌ها که به دنیا می‌آمدند، حمام‌بردن‌شان، خواباندن‌شان و... با عباس بود. با چند تا بچه‌های قد و نیم‌قد نمی‌گذاشت آب توی دل من تکان بخورد.



شهید عباس اسدی

نگفتنی حضرت آقا را دوست داشت! فقط دوست داشتن هم نبود؛ مطیع بود و گوش به فرمان؛ از اقتصاد مقاومتی بگیر تا موضوع فرزندآوری هر طور که می‌توانست حرف آقا را عملی می‌کرد. بارها شنیدم که به بچه‌ها می‌گفت: «اگه روز باشه و آقا بگه شبه ما هم می‌گیم شبه، اگه آقا بگه ماست سیاهه ما هم می‌گیم سیاهه...»

بعد از هر نماز، سر سجاده دست به دعا برمی‌داشت و پای ثابت یکی از دعاهایش این بود: «خدایا از عمر من و زن و بچه‌ام بگیر و به عمر رهبرمان اضافه کن.»

فرزند آخر ما پنج ماه بعد از شهادت پدرش یعنی ۱۸ خرداد ۱۴۰۵ به دنیا آمد و به یاد پدر شهیدش هم‌نام پدرش گذاشتیم؛ عباس پسر عباس.با وام و قرض یک واحد آپارتمان نقلی در قم خریدیم. خیلی مناسب زندگی عیالواری ما نبود، قصد داشتیم در اولین فرصت خانه را عوض کنیم. یک روز عباس آمد و گفت: «می‌خواهم برای مجتمع حسینیه درست کنم!» گفتم: «عباس جان! آخه ما که معلوم نیست چند وقت اینجا هستیم برای چی خودت رو به زحمت بندازی؟» جدی جواب داد: «ما نیستیم کسای دیگه که هستن استفاده کنن، فکر کن مثلاً یکی بخواد روضه بگیره، توی این خونه‌های کوچک آپارتمانی که نمیشه، باقیات‌الصالحاته؛ همین برامون می‌مونه.» اول رضایت ساکنین را گرفت، بعد افتاد دنبال مصالح و بنا و کارگر خرجش را هم از این خیّر و آن خیّر جور کرد؛ خیلی طول نکشید که یک گوشه از پارکینگ مجتمع شد حسینیه.

کار خدا چه رونقی هم گرفت؛ روضه‌های زنانه، کلاس‌های تربیتی، کلاس‌های ورزشی و... را آنجا برگزار می‌کردند. یک سال بیشتر توی آن مجتمع نماندیم اما حسینیه‌ای که عباس ساخت همان باقیات‌الصالحاتی که می‌گفت هنوز هم برپاست.

یادم است رفته بودم مدرسه بچه‌ها از کمیته امداد هم آمده بودند؛ روی میز پر بود از کارت‌های شناسایی بچه‌های بی‌سرپرست؛ دختر و پسر کوچک و بزرگ. خانمی که مسئول بود، از والدین می‌خواست برای یک سال حامی یکی از این بچه‌ها بشوند و ماهیانه مبلغی را واریز کنند. نمی‌دانستم عباس موافق است یا نه؟ ولی دلم را به دریا زدم و حمایت یک دختربچه را قبول کردم. وقتی فهمید خیلی خوشحال شد: گفت: «چرا دو تا برنداشتی؟»

حقوقش را که می‌دادند اول از همه کمک مالی به آن دختر را واریز می‌کرد. یک سال که تمام شد باز حمایت را ادامه داد. حالا خودمان عیالوار بودیم و سر برج نشده، کم می‌آوردیم؛ ولی کمک به آن طفل معصوم را قطع نکرد. تازه گاهی از روی پیامک‌های تشکر کمیته امداد که برایم می‌آمد می‌دیدم پول بیشتری واریز کرده. وقتی سؤال می‌کردم مثلاً می‌گفت: «این ماه عید غدیره اون مبلغ اضافی هم باشه عیدی بچه.»

یکی از فرزندان شهید عباس اسدی در مورد پدرشون خاطره‌ای یا حرفی به یاد دارند برای ما بیان کنند! هادی اسدی فرزند شهید: پدرم آیه «إِنَّ مَعِیَ رَبِّی» را همیشه برای ما می‌خواند و روزی چند بار داستانش را برای ما تعریف می‌کرد، داستان حضرت موسی و قومش را؛ از آن زمانی که به رود نیل رسیدند و لشکر فرعون داشت از پشت‌سر به آنها نزدیک می‌شد. می‌گفت: «بچه‌ها قوم موسی با ترس و لرز گفتند یا موسی حالا چه‌کار کنیم؟ حضرت موسی هم محکم جواب داد: «إِنّ مَعِی رَبّی؛ خدا با من است» و بعد عصایش را زد به آب و دریا شکافته شد.» این داستان را همیشه برای ما تعریف می‌کرد و پدرم واقعاً با این آیه و امید به خدا زندگی می‌کرد...

پدرم ما را از کودکی با عشق امام حسین علیه‌السلام و در مسجد و هیئت آشنا کرد؛ برای ما جایگاه دوست و رفیق را داشت و آن‌قدر با هم صمیمی بودیم که بازی می‌کردیم و ازش کمک می‌گرفتیم. چند سالی که خانه ما از مسجد دور بود، بابام هر وقت خانه بود موقع اذان وضو می‌گرفت و جلو می‌ایستاد و ما هم پشت سرش نماز جماعت می‌خواندیم... خاطرات اربعین و پیاده‌روی‌مان شیرین‌ترین خاطرات عمر ماست؛ ما کل سال را به عشق اربعین بودیم که وقتش برسد و برویم چون با بابا خیلی آن مسیر لذت‌بخش و قشنگ بود؛ هر سال به نیت شهدا و امام زمان می‌رفتیم توی مسیر پیاده‌روی و آن روزها شیرین‌ترین روزهای زندگی ماست...

خواهر شهید بفرمایند چطور عباس‌آقا به شهادت رسید؟

خواهر شهید عباس اسدی: دی‌ماه ۱۴۰۴ بوی جنگ می‌داد؛ جنگی که در کوچه پس‌کوچه‌های خودمان و در ادامه تهاجم آمریکا و اسرائیل به ایران عزیزمان اتفاق افتاد؛ عباس و همکارانش تلاش می‌کردند امنیت شهر برقرار باشد، روزهای اول تجمع‌ها نسبتاً آرام بود و در حد چند شعار اعتراضی. با این حال عباس معتقد بود که این افراد آموزش‌دیده هستند و در محله‌ها پخش شده‌اند تا زن و بچه‌های مردم را اذیت کنند و داخل شهرها و محله‌هایمان به وطن‌مان تعرض کنند...

در شب ۱۲ دی اغتشاشگران یک آجر به پای چپ عباس زده بودند؛ اما ۱۸ دی اوضاع فرق کرد غروب آن روز شیفت کاری عباس نبود. می‌توانست بی‌تفاوت در خانه بنشیند؛ می‌توانست خستگی را بهانه کند یا روزه‌داری آن روز ماه رجب را؛ اما غیرتش اجازه نداد که او در خانه باشد و مردم ایران آسیب ببینند. خودش را به معرکه‌ای رساند که با فریب دشمن صف معترض و اغتشاشگر درهم‌تنیده بود.

ابتدا در بین جمعیتی که داشتند به امامزاده موسی مبرقع علیه‌السلام حمله می‌کردند رفتند و با همکارانش از امامزاده دفاع کردند و کودتاچیان را دور کردند.جمعیت کمی آرام می‌شود... اما بعد از مدتی به سمت بیمارستان فرقانی حمله‌ور می‌شوند و قصد ورود به بیمارستان و آسیب زدن به آنجا را داشتند؛ وقتی با عباس تماس می‌گیرند که بیا بیمارستان در خطر است، عباس بدون اسلحه از کلانتری به سرعت به سمت خیابان آذر حرکت می‌کند و وقتی به بیمارستان می‌رسد و می‌بیند که این جمعیت زیاد می‌خواهند وارد بیمارستان بشوند، بین جمعیت می‌رود و شروع می‌کند از سر همدلی با اینها صحبت کردن و می‌گوید من خودم هم معترض هستم به گرانی و اوضاع اقتصادی ولی این نحوه اعتراض نیست، اینجا بیمارستان است و می‌ترسند شما اعتراض‌تان را به روش‌های دیگر اعلام کنید حتی اگر می‌خواهید روی برگه بنویسید من قول می‌دهم که شخصاً برایتان پیگیری کنم ولی از اینجا دور بشوید؛ اما عباس این میان از رهبر هم گفت، از اینکه نباید پشت رهبر را خالی کنیم... هنوز حرف‌هایش تمام نشده بود که ناجوانمردانه به سمتش هجوم بردند و از پشت‌سر به ایشان ضربه‌ای زدند و با ۵۸ ضربه چاقو او را به شهادت رساندند و به پیکرش هتک حرمت کردند و پیراهنش را دریدند و لباس‌هایش را با خودشان بردند؛ پیراهن نظامی عباس که جای ضربات چاقو و خون شهید هست را لیدر اصلی با خود برده بود تا در ازای آن جایزه و امتیاز از دشمنان وطن دریافت کند...

وقتی یحیی سنوار شهید شد عکس لحظه شهادتش را برای من فرستاد و گفت: «آبجی ببین چطور تک‌وتنها شهید شده... ببین انگشتش رو بریدن انگار تشنه و گرسنه هم بوده حتماً یه سر و سرّی با امام حسین داشته.» همین که خبر عباس آمد و گفتند چطور شهید شده همه یقین کردند خودش هم سر و سرّی با امام حسین سلام‌الله‌علیه داشته...

عباس همیشه دو تا آرزو داشت؛ یکی شهادت و دیگر آنکه امام زمان از دستش راضی باشد؛ حالا شهید عباس اسدی به هر دو آرزویش رسیده بود.

عباس عصای دست پدر و مادرم بود. پدرم چند سالی بود که مریض بودند و کمردرد داشتند، آن‌قدری که با عصا راه می‌رفت. هر بار پدرم با عباس تماس می‌گرفت، عباس تحت هر شرایطی بود حتی اگر نیمه‌شب هم بود خودش را می‌رساند تا کار پدر را انجام بدهد.

هر سال هیئت فامیلی، دسته‌جمع می‌رفتند مشهد وقتی می‌دید پدرم دوست دارد برود ولی نمی‌تواند سوار اتوبوس بشود، گفت: «غصه نداره بابا خودم می‌برمت» دم در خانه بابا را سوار می‌کرد و با ماشین شخصی راه می‌افتاد سمت مشهد. هرجا بابا خسته می‌شد یا کمرش اذیت می‌کرد نگه می‌داشت. شب هم به هر شهری می‌رسیدند می‌خوابیدند؛ توی مشهد هر روز با ماشینش پدرم را حرم می‌برد. با هم می‌رفتند زیارت و نماز جماعت. عین این چند سالی که هیئت رفت مشهد، کارش را جوری تنظیم کرد که خودش پدرم را ببرد زیارت امام رضا سلام‌الله‌علیه.

اما پدرم برای شهادت عباس محکم ایستاد و حتی لباس مشکی نپوشید و گفت شهید، زنده است؛ روز ۱۹ دی که عباس شهید شده بود، از او مصاحبه گرفته بودند. پدرم بدون ذره‌ای ناراحتی گفت من اصلاً دیشب نگران بچه‌ام نبودم؛ من نگران این انقلاب و نظام بودم؛ خدا را شکر خون فرزند من ریخته شد اما این نظام حفظ شد...(حاج احمد اسدی، پدر شهید عباس اسدی بعد از هشت ماه از شهادت عباس به فرزند شهیدش پیوست...)

***

وصیت شهید عباس اسدی، حسن ختام این مطلب است. شهید در وصیتنامه‌اش نوشته بود: «امام خامنه‌ای را زیاد دعا کنید که سایه‌اش بالای سر این نظام بماند. به قول حاج قاسم اینجا حرم هست و حسین زمانه‌مان آقای خامنه‌ای هستند. خدایا از عمر من و خانواده‌ام بگیر و به عمر حضرت آقا بیفزای!»

نگاهی به کتاب «تبلیغ، از تریبون تا میدان»

مهدی امیدی

الگوی جامع تبلیغ در اندیشه رهبر شهید انقلاب

تبلیغ دین هیچ‌گاه در نگاه کلان اندیشمندان تراز انقلاب اسلامی به انتقال خشک و مکانیکی گزاره‌های اعتقادی یا افزودن بر آگاهی‌های فردی تقلیل نیافته است.

پرسش بنیادینی که همواره در این عرصه خودنمایی می‌کند این است که چگونه می‌توان حقیقت دین را از دایره مناسک صرف خارج کرد و آن را به فهم عمومی، باور مشترک و نیروی محرکه‌ای برای تغییر وضعیت جامعه تبدیل نمود؟

کتاب «تبلیغ، از تریبون تا میدان؛ بازخوانی منظومه تبلیغی شهید آیت‌الله سیدعلی خامنه‌ای» منتشر شده با عنوان اصلی «تبلیغ تراز اسلام ناب» به قلم «محمد طهماسبی» دقیقاً در همین نقطه عطف ایستاده و این مسئله کلیدی را کانون واکاوی خود قرار داده است.

در منطق محوری این اثر، تبلیغ یکی از ارکان اصلی تحقق دین در حیات اجتماعی است. اگر اسلام مدعی عدالت، ساختار اجتماعی، مبارزه با ظلم و هدایت سرنوشت بشریت است، ابزار ترویج آن یعنی «تبلیغ» نیز نمی‌تواند صرفاً به توصیه‌های اخلاقی و احکام فردی محدود بماند. نویسنده در پنج فصل مدون، از مبانی نظری تا الگوی عملی این تفکر را دنبال کرده است؛ از واکاوی «اهمیت و جایگاه تبلیغ» و تبیین «معنا و مقصد آن» در فصل‌های اول و دوم، تا تعیین «محتوای جامع اسلام ناب» در فصل سوم که نشان می‌دهد چه حقیقتی باید به مخاطب منتقل شود تا تصویری کارآمد از دین شکل بگیرد.

یکی از برجسته‌ترین بخش‌های کتاب، ورود دقیق به مقوله مهندسی پیام و ابزارها در فصل چهارم با عنوان «برنامه و روش تبلیغ» است. در این منظومه، تولید پیامِ منفعل یا بسنده‌کردن به تریبون‌های سنتی دیگر پاسخگوی نیازهای پیچیده جامعه نیست؛ بلکه ضرورت‌هایی چون جهاد تبیین، گفتمان‌سازی، شناخت عمیق مخاطب، جریان‌سازی فرهنگی و برنامه‌ریزی هدفمند در صدر تکالیف مبلغان قرار می‌گیرد.

در این میان، احیای کارکرد حقیقی «مسجد» به‌عنوان کانون چندبعدی اجتماع، تبیین معارف، خدمات اجتماعی و نقطه ثقلِ شکل‌گیری حرکت‌های جمعی، پیوند میان تبلیغ و میدان عمل اجتماعی را مستحکم‌تر می‌کند.

فصل پایانی کتاب با تمرکز بر «حرکت امام خمینی(ره) به‌عنوان الگوی عملی تبلیغ»، نشان می‌دهد که چگونه تبیین روشن مبانی اسلامی، پیوند ناگسستنی با توده‌های مردم و



تقویت اراده جمعی می‌تواند از محدوده حرف و خطابه عبور کند و به بزرگ‌ترین تحول تاریخی قرن بدل شود. کتاب محمد طهماسبی با پرهیز از شعارزدگی، تبلیغ را از حاشیه به متن حیات اجتماعی می‌آورد و نسبت عمیق میان اندیشه، رسانه، سازماندهی و تربیت اجتماعی را به رخ می‌کشد؛ اثری که مطالعه آن برای فعالان فرهنگی، مبلغان و پژوهشگران حوزه اندیشه دینی یک ضرورت راهبردی به‌شمار می‌رود.

بفرما ساندویچ

ابوالقاسم محمدزاده

نزدیک به دویست و چند شب است که مردم در چهارراه‌ها و میادین شهر حضور دارند و با استقامت و صلابت پرچم گردانی می‌کنند و من هم از این قافله عقب نیستم و همراه و همصدای آنها هستم.

گاهی با آنها شعار می‌دهم و رفیق می‌شویم که این از برکات تجمعات خیابانی است و گاهی در جمع آنها حرف می‌زنم.

دیشب هم یکی از شب‌هایی بود که به جمع مردم پیوستم. گفتیم و گفتند. شعار دادیم و فریاد مرگ بر آمریکا و مرگ بر اسرائیل سردادیم.

کار که تمام شد و بساط میدان‌داری و حضورمان در شرف جمع‌شدن بود و وقت رفتن به خانه؛ کسی گفت:

- آقا ساندویچ بدم خدمتتون.

می‌خواستم بروم، اما ایستادم و با لبخند گفتم: بله داداش، نیکی و پرسش.

نان سنگکی در حد یک نان ساندویچی پیچیده‌شده‌ای را به دستم داد و آهسته گفت:

- ساندویچ نون و پنیره.

- چی ازین بهتر، خیلی هم خوبه، خدا قبول کنه.

انگاری یخش تازه باز شده باشد و برقی توی چشمانش دوید و با خنده گفت:

- نوش جانت.

اولین گاز را که به ساندویچ زدم و از گلویم پایین رفت، طعم خوشی داشت و گفتم:

- خوشمزه‌اس. هر شب ساندویچ نون پنیر میدی؟

- آره از شب پنجم تجمع.

- چرا؟

-دیدم بعضی‌ها از سر شب میان اینجا. حتما گشنه میشن. پیش خودم گفتم یه لقمه بدم ضعف نکنن...

در حیرتم. آقای شهیدمان چه چیزی را دیده بودند که فرمودند:

- اگر اتفاقی برای این مملکت بیفتد، این مردم مبعوث خواهند شد و از این مملکت محافظت می‌کنند.

و به راستی بعثت چه جالب و زیبا به وقوع پیوسته است.

عده‌ای مبعوث شده‌اند تا مدافع کشور و مملکت و دین باشند و در این میانه، کسانی پیدا می‌شوند، ظهور پیدا می‌کنند تا با بعثت‌شان حرکات و سکناتی انجام بدهند که



غیرمنتظره است، یکی مخترع نگهداری شبانه‌روزی پرچم در اصلی‌ترین چهارراه شهر می‌شود و دیگری نذر فرهنگی می‌کند و میزی در محل تجمع مردمی قرار می‌دهد تا کودکان در آنجا به سلیقه خودشان نقاشی بکشند و پدر و مادرها با فراغ خاطر، شعار حمایت از نظام سر دهند و انواع حرکت‌های نوینِ مردمی شکل می‌گیرد که در دنیا بی‌نظیر است.

چه خوش‌طعم و به‌یادماندنی بود طعم ساندویچ نان و پنیر آخر شب.

- خدا برکت بدهد به مال و سفره‌اش. ثوابش ذخیره آخرتش باشد.

و تا کور شود هر آنکه نتواند دید اتحاد و حضور این مردم را در صحنه صحنه‌های انقلاب...